

سفر گالیور به لی لی پوت



## روی آب تخته چوبی نیست

---

من در کمبریج، پیش پروفیسور باتز. دکتر معروف لندنی. به سختی درس خواندم. به عنوان پزشک دستیار، کارهای مختلفی یاد گرفتم و بعد به دریا رفتم. مسافرت‌های طولانی می‌کردم و از این راه نانم را به دست می‌آوردم. چیز دیگری نمی‌خواستم!

درست سه سال بعد، ازدواج کردم. روزی همسرم مری به من گفت برای این زن من نشده که از بندر برایم دست تکان بدهد و خداحافظی کند. به این دلیل من در لندن مشغول کار شدم. ولی موفقیتی به دست نیاوردم. البته به اندازه‌ی کافی آدم مریض پیدا می‌شد اما آن‌ها پیش دکترهای دیگر می‌رفتند.

پولی که مری هنگام ازدواج‌مان با خودش آورده بود، مثل کره آب شد و از بین رفت. کمی بعد جان به دنیا آمد و یک سال بعد از آن، بیتی متولد شد. کار کردن در لندن دیگر فایده‌ای نداشت و من مجبور شدم دوباره دکتر کشتی بشوم.

در چهارم ماه مه ۱۶۹۹، کشتی آنتیلوپ در بریستول لنگر کشید و به طرف هند شرقی به راه افتاد. ماه اول همه چیز به خوبی گذشت. کار زیادی نبود که من انجام بدهم. در این مدت، من یک پای شکسته، دو آپاندیس، سه ورم

روده، چهاربجه‌ی مریض و پنج دندان سوراخ را معالجه کردم. همه چیز عادی بود. حتی باد و هوا هم خبر از اتفاقی غیرعادی نمی‌داد!

اواخر اکتبر بود که ما گرفتار توفان وحشتناکی شدیم؛ توفانی که تمامی نداشت. سه ملوان از روی کشتی به دریا پرت شدند. دو نفر از خوردن غذای بد مردند. هفت نفر بر اثر جنب و جوش زیاد از بین رفتند. وسایل اندازه‌گیری کشتی به آب افتاد و ناخدا دیگر نمی‌دانست ما کجا هستیم. چند روز بعد، کشتی در میان شب و مه، به یک تپه‌ی دریایی برخورد کرد. به این ترتیب کشتی آنتیلوپ خرد شد و در آب فرورفت. بعد از غرق شدن کشتی، فقط این را می‌دانم که من و پنج ملوان دیگر در یک قایق نجات نشستیم و با تمام نیرو پارو زدیم تا از میان صخره‌ها جان سالم به در ببریم. تقریباً بعد از یک ساعت، وقتی که هنوز در دل شب بودیم، قایق واژگون شد. من به زحمت خودم را روی آب نگه داشتم. با اینکه دیگر امید می‌به زنده ماندن نداشتم، تصمیم گرفتم تا آخرین دقایق عمرم و حتی تا آخرین ثانیه‌هایم مقاومت کنم. ناگهان زمین را زیر پایم احساس کردم! به خود آمدم. در آب قدم برداشتم و به زحمت جلورفتم. آب کم عمق و کم عمق ترمی شد. عاقبت به زمین سفت قدم گذاشتم و علف‌های نرم و کوتاه را لمس کردم.

من کجا بودم؟ هیچ جانوری به چشم نمی‌خورد. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. هیچ خانه یا جاده‌ای دیده نمی‌شد. هیچ آدمی وجود نداشت. در آن حال اولین چیزی که برایم مهم بود، این بود که نجات پیدا کرده بودم. خودم را روی علف‌ها انداختم و به خواب رفتم.

روز بعد، وقتی بیدار شدم، آفتاب سوزان به صورتم خورد. خواستم صورتم را

برگردانم؛ ولی نتوانستم! خواستم دست‌هایم را جلوی چشم‌هایم بگیرم؛ دست‌هایم تکان نخوردند؛ نمی‌توانستم آن‌ها را تکان بدهم! بعد تصمیم گرفتم از روی زمین بلند شوم؛ موفق نشدم! خواستم سرم را خم کنم؛ این هم غیرممکن بود! نتوانستم حتی یک بار سرم را به پهلوها بچرخانم؛ چون موهایم به شدت کشیده می‌شد! ضعیف و ناتوان، کور از تابش آفتاب، چشم‌هایم را بستم و کمی آرام گرفتم. بعد یک بار دیگر سعی کردم. این بار تصمیم داشتم که با تمام نیرویم و به سرعت بلند شوم و بنشینم، بچرخم و خم شوم. ولی انجام هیچ کاری ممکن نشد! از تکان خوردن زیاد، پوست سرو بدنم درد گرفته بود. استخوان‌ها و مفاصلم آن قدر درد می‌کردند که با وجود اینکه از من بعید بود، از درد فریاد می‌زدم.

من در بند بودم و معلوم نبود چه کسی چنین ماهرانه بی‌آنکه بیدارم کند، مرا به بند کشیده است! مرا با چه بسته بودند؟ من که هیچ طنابی، زنجیری، بند آهنی یا سیم مسی را احساس نمی‌کردم! با وجود این، آنجا روی زمین افتاده و دراز کشیده بودم. از استخوان‌های کوچک کف پایم تا سرانگشت‌های دست و نوک موهایم، انگار همه به زمین وصل بودند! انگار مرا با میخ، محکم به زمین کوبیده بودند! مردمک چشم‌ها و پلک‌هایم می‌توانستند تکان بخورند. فقط همین! آیا من به جزیره‌ای جادویی قدم گذاشته بودم؟ کسی مرا جادو کرده بود؟ در حالی که همان‌طور بی‌رمق آنجا افتاده و به آسمان آبی خیره شده بودم، احساس کردم که چیزی از پاچه‌ی شلوارم بالا می‌آید. موجودی که پاهای زیادی داشت، روی بدنم به راه افتاده بود و همین‌طور جلو می‌آمد. فکر کردم شاید مورچه‌ها یا عنکبوت‌ها باشند. حتما خیال کرده‌اند که من مرده‌ام! فقط دعا می‌کردم که سمی نباشند.

آن موجودات مرموز از سینه‌ام بالا آمدند و به صورتم نزدیک شدند. آن قدر زور زدم تا توانستم سرم را دو سانتی‌متر به جلو خم کنم. نگاهی به جلیقه‌ام انداختم، جیغ کشیدم و سرم را دوباره روی علف‌ها گذاشتم. آنچه می‌دیدم باور کردنی نبود! حدس می‌زنید چه دیدم؟ حدود چهل آدم، کوچک‌تر از ناخن انگشت کوچک من! همه با هم! هر چهل تا روی سینه‌ام بودند! همه مسلح! بعضی‌ها با نیزه و شمشیر و بعضی‌ها با تیرو کمان. فرماندهی آن‌ها، که از یک سرباز مسی نورنبرگی هم ریزه‌تر بود، با یک خنجر جلوتر از همه ایستاده بود! وقتی فریاد زدم، تقریباً نصف آن‌ها از ترس کله معلق زدند و از روی بدن من پایین افتادند. آن‌طور که بعدها فهمیدم، دست و پای سه تا از آن‌ها موقع سقوط شکسته بود. حالا دیگر می‌دانستم که چرا در تاریکی شب فکر کرده بودم آن نقطه غیرمسکونی است! من برای دیدن آدم‌ها و چراغ روشن خانه‌های شان چشم انداخته بودم، نه برای دیدن کوتوله‌ها! آن‌هم کوتوله‌هایی که پنجاه مرتبه کوچک‌تر از کوچکترین کوتوله‌هایی بودند که من در شهرمان و در بازارهای مکاره، با تعجب نگاه‌شان می‌کردم.

چشم‌هایم را بستم تا بتوانم بهتر فکر کنم. آن وقت فهمیدم که می‌توانم دست چپم را کمی تکان دهم. تمام نیرویم را جمع کردم تا دستم را از زمین جدا کنم. موفق شدم! حالا دیگر دستم تا آرنج آزاد بود. بندهایی به نازکی تار عنکبوت، به باریکی پای مگس، از نوک انگشت‌ها و ساعدم آویزان بود. به نظر می‌آمد که بندها از جنس نوعی کاه نرم است. همان وقت که توانستم آن بندهای شگفت‌انگیز را ببینم، صدها تیر کوچولو ترق و تروق کنان به طرف صورتم پرتاب شد و مثل آتش مرا سوزاند. خوشبختانه می‌توانستم با آن دستم

که آزاد بود، چشم‌هایم را بیپوشانم. شانس آورده بودم که جلیقه‌ی چرمی تنم بود؛ چون سربازهایی که روی سینه‌ام بودند، سعی داشتند شمشیرها، نیزه‌ها و خنجرهای شان را در تنم فرو کنند. اما سلاح‌های شان روی جلیقه‌ی چرمی من خم می‌شد و موفق نمی‌شدند. با این وجود، باید حتماً به خودم تکانی می‌دادم. هر بار که تکان می‌خوردم و آرام می‌گرفتم، آن‌ها هم دست از حمله می‌کشیدند. بعد از ماه‌ها که توانستم زبان آن‌ها را یاد بگیرم، فهمیدم که سرزمین شان لی‌لی پوت نام دارد و یک کشور سلطنتی است. فهمیدن زبان آن‌ها کار آسانی نبود؛ نه تنها به خاطر کلمه‌های آهنگین و عجیب شان، بلکه برای اینکه آن‌ها خیلی خیلی آهسته صحبت می‌کردند. البته این هم به جثه‌ی کوچک شان مربوط بود. صدای شان آن قدر آهسته بود که حتی وقتی یک وزیر در میدان بزرگ شهرشان سخنرانی می‌کرد و یا یک ژنرال پرچانگی می‌کرد، فقط صدای پیچ‌پیچ به گوش من می‌رسید. همین‌طور وقتی صدای زنگ‌ها و موزیک رژه بلند می‌شد، زیاد سرو صدا نداشت. به هر حال برای گوش‌های بزرگ ما این صداها زیاد نبود.

در حالی که من در آن دشت دراز کشیده بودم، در عرض یک ساعت، کنار گوش راستم داربست بلندی ساختند.

بعد آدم ریشویی که به نظرم آدم مهمی می‌آمد، از داربست بالا رفت و شروع کرد به حرف زدن. آن وقت توانستم صدای جیرجیرش را بشنوم. ولی چه فایده، من که نمی‌توانستم حرف‌هایش را بفهمم! برای همین، وقتی جیرجیرش تمام شد، با تمام قدرت فریاد زدم: «دارم از گرسنگی می‌میرم!»

او ترسید و گوش‌هایش را گرفت. وقتی گفتم: «عالی جناب، من تشنه‌ام!»

داربستی که رویش ایستاده بود، مانند بادبان کشتی در برابر بادی شدید، لقلقه خورد. با انگشت اشاره‌ی دست چپم به دهانم اشاره کردم و لپ‌هایم را تکان تکان دادم. فهمیدم که چه می‌خواهم و سرش را آرام‌آرام تکان داد. روی داربست خم شد، دست‌های کوچکش را به هم زد و فرمانش را با صدای جیرجیری‌اش صادر کرد.

همه چیز به سرعت برق اتفاق افتاد. آن‌ها پشت سر هم ایستادند؛ مثل یک نخ باریک. همه چیز را آماده کرده بودند. این از شانس من بود؛ چون یک شبانه‌روز بود که چیزی نخورده و ننوشیده بودم.

اول از همه، آتش‌نشانی لی‌لی‌پوتی‌ها آژیرش را روشن کرد و به راه افتاد. بعد صدها آدم کوچولو که بارهای سنگینی را حمل می‌کردند، از من بالا آمدند. بعضی از آن‌ها سبدهای گوشت کباب‌شده‌ی خوش‌عطری را حمل می‌کردند، بعضی دیگر کیسه‌هایی پر از نان، و عده‌ای بشکه‌هایی از بهترین نوشیدنی‌ها را همراه‌شان می‌آوردند. آن‌ها سنگینی بارشان را زیر چانه‌ام می‌انداختند. همان‌جا سه دو جین ملوان شجاع منتظر ایستاده بودند تا همه‌ی خوردنی‌ها را توی دهانم خالی کنند. آن آدم مهم، از روی داربستی که از رویش به من غذا می‌داد، با دوربین نگاهم می‌کرد.

غذای خیلی خوبی بود و با تشریفات به پایان رسید. فکرش را بکنید! برای مثال، من یک گاو کباب‌شده روی سیخ را درسته با همه‌ی استخوان‌هایش جویدم و زیر دندان‌هایم نرم کردم. تازه، این برای من انگار یک لقمه گوشت بود! ران‌های گوساله، راسته‌های گوسفند و بره‌های کباب‌شده را سبدها را سبدها در دهان باز من می‌ریختند. نان‌ها را شش تا شش تا در دهانم می‌انداختند. ته

بشکه‌های نوشیدنی را می‌شکستند و یک باره در دهانم خالی می‌کردند. اما بزرگ‌ترین بشکه‌شان بیش‌تر از یک جرعه‌ی من نوشیدنی نداشت!

عاقبت سیرخوردم و سیرنوشیدم. در آخر هم برای تفریح، در مقابل آن همه تماشاچی، چند بشکه خالی را که در دهانم نگه داشته بودم، با یک فوت به هوا پرتاب کردم. بعد تا جایی که امکان داشت، صدایم را کوتاه کردم، از آن‌ها به خاطر مهمان‌نوازی‌شان تشکر کردم و خوابیدم.